

«چابی» عزیز،

امروز، پس از یک ماه دوری، بالاخره به خانه برگشتیم. وقتی به اتاقم رفتم، دیدم پنجره‌ها پر از گرد و خاک است؛ انگار کسی فیلتری مات روی آن‌ها کشیده باشد و نمی‌توانستم حیاط بیرون را درست ببینم. وقتی مادرم شیشه‌ها را تمیز کرد، به بیرون نگاه کردم و درخت چنار بزرگ باغچه‌مان را دیدم. بعضی از شاخه‌هایش شکسته بود، اما انگار از دیدنم خوشحال بود و دست‌های کوچک و تازه‌اش برایم تکان می‌خوردند.

پارسا،

یادت هست وقتی هنوز کلاس‌های مدرسه حضوری بود؟ وقتی با هم ساندویچ سالاد تخم‌مرغ می‌خوردیم؟ به تو گفته بودم که می‌خواهم در یک مسابقه نامه‌نگاری شرکت کنم. حتی ایده‌ای خیالی هم در سر داشتم، اما به خاطر آن اتفاقی که افتاد، کلاً فراموش کردم.

آن موقع‌ها، هنوز هیچ اتفاق بدی برای آن مدرسه در جنوب کشور نیفتاده بود. باشگاه باز بود، کلاس موسیقی دایر بود، پارک‌ها باز بودند؛ همه‌چیز باز بود. با اینکه مادرم مخالف بود، من باز هم «کال آو دیوتی» (Call of Duty) بازی می‌کردم. هر روز به مرحله بالاتری می‌رفتم و مدام فکر می‌کردم که دارم از همه قوی‌تر می‌شوم.

یادم هست برای تعریف می‌کردم که چطور تیراندازی‌ام دقیق‌تر شده است. حتی حرکاتش را هم برای اجرا می‌کردم و تو بالاخره راضی شدی بازی را روی گوشی پدرت نصب کنی. خیلی هیجان‌زده بودم چون می‌توانستیم آنلاین با هم بجنگیم.

اما آن روز شنبه، درست قبل از شروع کلاس سوم، ناگهان مدرسه را تعطیل کردند و همه‌چیز تغییر کرد. اولش فقط تعجب کرده بودیم و از تعطیلی کلاس خوشحال بودیم، اما بعد صدای انفجار را شنیدیم. دیدم بعضی از بچه‌ها آن‌قدر ترسیده بودند که حالشان بد شده بود. حیاط مدرسه شبیه تپه مورچه‌هایی عظیم شده بود و من حتی ندیدم کی و کجا غیب شدی.

زانوانم چنان می‌لرزید که به‌سختی می‌توانستم سر پا بایستم. همان لحظه بود که فهمیدم آن قدرتی که فکر می‌کردم در «کال آو دیوتی» دارم، در دنیای واقعی هیچ ارزشی ندارد. همان‌جا بود که از فکر کشتن آدم‌ها، حتی در بازی، متنفر شدم. همان شب، وقتی داشتیم با ماشین از شهر بیرون می‌رفتیم، بازی «کال آو دیوتی» (Call of Duty) را از گوشی بابا پاک کردم.

پارسا،

حالا که جنگ باعث شده کلاس‌های مدرسه آنلاین شوند، دلم واقعاً برای معلم‌مان و آن حیاط بزرگ مدرسه با دیوارهای نقاشی‌شده‌اش تنگ شده است. دلم برای ارسام، شایان و تو هم تنگ شده؛ چون در چند کلاس آنلاین آخر غایب بودی. از وقتی دیگر به پیام‌هایم جواب ندادی، من هم از کلاس آنلاین متنفر شدم. کلاسی که در آن ارسام دیگر نمی‌تواند با شکلک درآوردن حواسمان را پرت کند، شایان نمی‌تواند خوراکی‌های

خوشمزه‌اش را با ما شریک شود و تو هم دیگر کنارم نیستی تا نقاشی کشیدم را تماشا کنی. هفته پیش، نقاشی‌ای از خودمان کشیدم که داشتیم در حیاط مدرسه می‌دویدیم و آن را برایت فرستادم، اما تو حتی هنوز آن را «ندیده‌ای».

دیگر این نامه را فقط برای مسابقه نمی‌نویسم. آن را از صمیم قلب می‌نویسم چون نگران تو هستم. هرگز فکر نمی‌کردم وقتی بالاخره این نامه را می‌نویسم، به خاطر چنین ماجرای واقعی و جدی‌ای باشد. نمی‌دانم از دستم عصبانی هستی یا اتفاق بدی برایت افتاده است. فقط امیدوارم بدانی که شنیدن خبری از تو چقدر برایم مهم است.

حالا که آتش‌بس شده و به خانه برگشته‌ایم، بیشتر وقتم را تنها در اتاقم می‌گذرانم. من و مامان اتاق را تمیز کردیم و همه وسایل اضافی و قدیمی را جمع کردیم. باورت نمی‌شود، اما بعضی از اسباب‌بازی‌هایم را طوری می‌بینم که انگار کاملاً نو هستند! قفسه‌ها را گردگیری کردیم و چیدمان همه چیز را تغییر دادیم. مامان مسئولیت دور ریختن اسباب‌بازی‌های اضافی و قدیمی را به من سپرد تا خودش بتواند جاروبرقی بکشد.

بگذار رازی را به تو بگویم: آن انیمیشن «داستان اسباب‌بازی ۳» (Toy Story 3) را یادت هست؟ من هم درست مثل «اندی»، تعدادی از اسباب‌بازی‌هایم را نگه داشتم و آن‌ها را پشت پله‌ها پنهان کردم. باورم نمی‌شود که هرگز درباره آن میمون چسبناک و نرم و بامزه‌ام به تو نگفته‌ام؛ همان که وقتی پرتش می‌کنی، به دیوار و سقف می‌چسبد و همان‌طور با حالتی خنده‌دار آویزان می‌ماند. حتی اسمش را هم فراموش کرده‌ام. از مامان پرسیدم و او هم یادش نمی‌آمد، اما اشکالی ندارد.

تو در این کارها استادی و می‌توانی یک اسم باحال برایش انتخاب کنی، درست مثل همان وقت‌هایی که همیشه به ما لقب‌های جدید می‌دهی. وقتی به اینجا بیایی، بلافاصله آن را به تو می‌دهم و مطمئنم که عاشقش می‌شوی.

یک ماهی است که مامان و بابا خیلی تلاش می‌کنند مرا آرام نگه دارند و نگذارند بفهمم چه اتفاقی دارد می‌افتد، اما خودم چند بار صدای انفجار بمب را شنیده‌ام. می‌ترسم، پارسا. می‌ترسم اتاقم مثل آن مدرسه و جاهای دیگر شهر خراب شود. می‌ترسم دیگر نتوانم با تو و اسباب‌بازی‌هایم بازی کنم. حتی دیگر صدای بچه‌های دیگر را که در کوچه بازی می‌کنند، نمی‌شنوم.

هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم منظور مامان از اینکه می‌گفت «واقعی زندگی کن» چیست. قبلاً ساعت‌ها وقتم را صرف بازی «کال آو دیوتی» (Call of Duty) می‌کردم و حتی متوجه نمی‌شدم چقدر سریع هوا تاریک می‌شود. فکر می‌کنم حالا بهتر می‌فهمم زندگی کردن و بازی کردن واقعی یعنی چه. لطفاً قول بده قبل از اینکه خیلی دیر شود به اینجا بیایی تا بتوانیم با هم بازی کنیم. می‌خواهم با هم این غبارِ روی زندگی را کنار بزنیم و دنیا را همان‌طور که واقعاً هست، ببینیم.

یادت هست عکس‌های گل «یاس شب‌بو»ی باغچه‌مان را برایت فرستادم و گفتی نمی‌دانی چه بویی دارد؟
می‌خواهم بیایی تا با هم عطر گل‌ها را حس کنیم.
راستی، نقاشی جدیدم را هم همراه این نامه می‌فرستم. بی‌صبرانه منتظرم.

دوست واقعی‌ات،
چابی (Chubby)،
امیر آرین